



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصل هشتم: و چهار

فصل اضافه: آزمایش نهایی نیرو میان بینگ-می یا بینگ-گا

(بخش سوم)



دو آدم شبیه به هم با دو چهره کاملاً شبیه به هم در کلبه بامبویی حضور داشتند. هیچ تفاوتی میان آندو نبود جز اینکه یکی سفید پوشیده و دیگری سپاهپوش بود. شمشیری به کمر لو بینگه سپاهپوش آویزان بود که با لایه های زیادی از طلسم ها پوشیده شده بود.

شین-موی ترسناک مانند قبل برگشته بود و با وجود پنهان شدن در میان طلسمات هنوز انرژی شیطانی از آن تراوش میکرد. لو بینگه سپاهپوش با صدایی گرفته گفت: «ازش دور شو!»

بعد از روی خشم ضربه ای زد و مقدار زیادی انرژی در آنجا پخش شد. لو بینگه سفید پوش که هنوز میان پاهای شن چینگچو قرار داشت بدون هیچ تردیدی جلوی ضربه او را گرفت. آنان ضربات هم را خنثی میکردند و در میانه هوا با صدای بلند ضرباتشان بهم برخورد میکرد. او با صدایی که حقارت از آن می بارید گفت: « بجای اینکه زودتر بیای دیر رسیدی ...اونم حالا باید برمیگشتی....»

پیش از آنکه بتواند حرفهایش را تمام کند شن چینگچو انگشت اشاره و انگشت وسطش را کنار هم قرار داد و شیویا که کمی پیش خطا رفته و درون دیوار میخ شده بود به دستانش برگشت. شن چینگچو دسته شمشیر را گرفت آن را چرخاند و ضربه ای زد.

«لو بینگه سفیدپوش» که از هر دو طرف مورد حمله قرار گرفته بود نمیتوانست دیگر ژست خودش را نگه دارد. با یک پشتک از روی تخت پرید ولی فراموش

نکرد پیش از رفتن کمر شن چینگچو را نیشگون بگیرد. او ماهرانه در طرف دیگر کلبه بامبویی فرود آمد و با حالتی غمزده گفت: «شیزون، تو خیلی بی رحمی! اصلاً دلت برای شاگردت نمیسوزه؟!»

تو روحت! شیزون تو کیه؟!

این مرد شخصیت اصلی رمان حرمسرایانه سایت زونگدیان بود! او یکبار دیگر نیز زمانی که سیستم برنامه مجازات را بکار برد در این دنیا آزاد شده بود. او مردی بود که خوانندگان زونگدیان او را مانند خدا می پرستیدند. او همان بینگه-گای مشهور بود!

شن چینگچو اصلاً فکرش را هم نمیکرد که این مرد با بدنی مادی بتواند در این دنیا ظاهر شود. اینطور که از ظاهر امر بر می آمد بنظر میرسید برنامه مجازات سیستم یک شخصیت شبیه سازی شده را رها نکرده بلکه شخص بینگه-گا را از دنیای موازی رمان بیرون کشیده است!

هرچند او از دیروز احساس میکرد یک جای کار می لنگد ولی چندان به آن توجه نکرد زیرا این بانو لوی جوان عادت داشت لوس بازی در بیاورد و جور دیگری رفتار کند. بعلاوه خود شن چینگچو بسیار نگرانیش بود و تمام توجهش را روی درمان زخمهایش قرار داده بود.

لو بینگه واقعی روی کف دست و سینه اش جای زخم داشت. آن بچه از جای زخمهایش مانند گنج مراقبت میکرد آنها را روی بدنش نگهداشته و تمایلی به

درمان کردن و ناپدید شدن جای زخم ها نداشت. پس چطور شد که شن چینگچو با دستش سینه صاف و بی خط و خش او را لمس کرد؟

آنها هنوز با بدن هم آشنایی نداشتند بهمین دلیل بود که وقتی به آن دست زد متوجه شد. خوشبختانه توانسته بود افسار اسبها را پیش از سقوط به دره بکشد و گر نه نزدیک بود پاکدامنی او لکه دار شود.

پس حالا که داستان اینطور بود آن زمان که در تالار کاخ داخلی همدیگر را دیدند لو بینگه گفت «برو» ... معنایش داشت مشخص میشد. اصلا منظورش «زودتر از اینجا برو نمیخوام درگیرت کنم» نبود بلکه منظورش «از من دور شو تبه‌کار لعنتی» بود!!

لو بینگه سیاهپوش با شمشیری آویزان به کمرش با عجله به طرف شن چینگچو آمد و پرسید: «شیزون، اون حرومزاده لعنتی که بلایی سرت نیاورده؟!»

اه، چرا داری به خود فحش میدی / اینطوری خب....

گرچه شن چینگچو می خواست او را سرزنش کند اما وقتی میدید این لو بینگه با چهره ای مضطرب به پر و پایش می پیچد خیالش راحت شد! اصلا باید همینطوری می بود!!!

او گلوی خود را صاف کرد و سعی داشت کاملا مرتب باشد و سر وضعش ژولیده بنظر نیاید سپس گفت: «استادت حالش خوبه!»

سپس بیاد آورد که «آن لو بینگه» دیروز پر از جای زخم بود پوست و گوشتش پاره پاره شده بود ولی این یکی بنظر میرسید اصلا صدمه ندیده است. پس با عجله پرسید: «خودت چی؟ تو آسیب دیدی؟»

لو بینگه سیاهپوش سرش را تکان داد و گفت: «الان خوبم!»

شن چینگچو مچش را گرفته و برگرداند یک زخم سفید روی دستش بود. شن چینگچو با قلبی لرزان پرسید: «چی شده؟ تو اون دو روز کجا بودی؟ اون چرا اینجاست؟!»

لو بینگه سرش را تکان داد و گفت: «شاگردتون نمیدونه ... پریروز رفته بودم توی تالار داخلی کاخ زیر زمینی مراقبه کنم ... یهو دیدم بقایای شمشیر شین-مو با یه نور بنفشی درخشید و ... این یارو با یه شمشیر شین-موی دیگه ظاهر شد... یه کمی با هم جنگیدیم اما یه لحظه غفلت کردم و افتادم توی شکافی که شمشیر شین-مو درست کرده بود ... قبل بسته شدن شکاف فضایی تونستم شمشیرو ازش بگیرم ... وقتی برگشتم نتونستم شما رو پیدا کنم برای همین هم یه سره تا کوهستان سانگ چیونگ اومدم!!!»

پس او/این دو روز را با لو بینگه اصلی گذرانده بود؟

ضربه شکافنده فضای شمشیر شین-مو، تمام قوانین طبیعت را به مبارزه طلبیده بود زیرا توانسته بود میان یک دنیای موازی شکافی بزرگ ایجاد کند. این چیزی نبود که بشود آن را یک باگ سیستمی توصیف کرد!

بهر حال این بچه اکنون یکی از شخصیت های همجنسگرا بود قطعا وقتی کاملا ناگهانی میان حرمسرای با 3 هزار زن زیبا پرت شده تا مغز استخوانش دچار شوک شده بود!!! شن چینگچو ناگهان دلش بحال این طفلک سوخت و احساس لطافت عجیبی پیدا کرد. ناگهان کسی به میان احساس و عواطفشان پرید و گفت: «بخشید ولی من هنوز اینجام؟! میشه منو همینطوری از بازی نندازین بیرون؟»

لو بینگه حقیقی عادت داشت مرکز توجهات باشد. بهمین دلیل وقتی می دید آندو نفر وقتی همدیگر را دیدند چطور بهم آویزان شده و غرق گفتگو و احساسات خودشان بود حس میکرد به او توهین شده حضورش را نادیده گرفته بودند و احساس تهوع و ناراحتی میکرد. او مخفیانه نیروی درون پایش را به کار انداخت و چندین سنگ کبود را خرد و پودر کرد.

لو بینگه سیاهپوش خود را سپر شن چینگچو کرده و با لحنی خشن و با ابهت گفت: «تو الان داری چه غلطی میکنی؟!»

«آن لو بینگه» با گستاخی گفت: «گند میزنم بهتون!»

شن چینگچو حیرت کرده بود! به چه چیزی گند میزنه؟ من....؟؟؟ بینگه-گا تو آغوشترو واسه همه باز میکنی؟ مهم نیست واست مرد باشه یا زن؟ گوشت باشه یا ماهی؟ همه رو میخوری؟ فقط کافیه واست پرتشون کنن؟ یا نکنه چون

هیچ کدوم از زنانی حرمت نتونستن بیان پیشش اینطوری میکنی؟ اینقدر هوس بهت زور آورده؟

بینگ-گا تچ کنان خرناسی کشید: «کی از توی بدردنخور که حتی یه زن هم نداری چیزی می پرسه اصن؟!»

شن چینگچیو از استاندارهای بینگه-گا برای تعیین «بدردنخور» بودن شوکه شد ولی حواس لو بینگه سیاهپوش جای دیگری بود. آنقدر عصبانی شد که مردمکهایش به رنگ خون درآمدند. با صدای آرامی گفت: «چطور جرات میکنی اینطوری شیزون رو تحقیر کنی...»

ناگهان چشمهای آن یکی لو بینگه نیز سرخ شدند با خشم قدمی جلو نهاد و تمسخرکنان گفت: «فقط اونو تحقیر نمیکنم .. خودت رو نگاه کن چقدر بی ارزش شدی؟! تو لو بینگه هستی ولی عین شیرینی چسبیدی به شن چینگچیو...اون یه تبهکار پست بی شرمه که هر روز...»

هنوز حرفهایش را تمام نکرده بود که خشم لو بینگه سیاهپوش فوران کرد.

هاله سیاهی کلبه بامبویی را فرا گرفت. همه چیز چنان مبهم شده بود که اگر دستانشان را جلوی خود می گرفتند هم نمیتوانستند آنها را ببینند. با اینحال هیچ کدام عقب نمیکشیدند. ناگهان یک نور سفید از تاریکی بالای سرشان نفوذ کرد. مشخص شد کلبه بامبویی بیچاره مورد اصابت قرار گرفته و آنطور که آنها بهم حمله میکردند یک سوراخ در بالای آن درآمده بود.

لو بینگه سیاهپوش بالا را نگاه کرد. صورتش تیره تر و انرژی شیطانیش بیشتر شد. چهره شن چینگچو کم و بیش اینطور بود: ف*ک، وقتی بچه های قله آندینگ واسه تعمیر اومدن باید بگم چی شده؟

لو بینگه سیاهپوش نمیخواست کلبه بامبویی را خراب کند بهمین دلیل جستی زد و از در بیرون پرید: «بیا بیرون!»

«لو بینگه حقیقی» خرناسی کشید: «همونطوری که من میخوامش شد...این کلبه کت و کهنه داغون اصلا جا نداره!»

آندو ظاهر سیاه و سفید در چشم بهم زدن از آنجا ناپدید شدند. شن چینگچو فکر میکرد بد نیست افراد قله بایجان را صدا کند ولی بعد یادش آمد که آنان اگر می آمدند هر دو لو بینگه را میکشتند. مینگ فان و نینگ بینگینگ همراه با جمعی از شاگردان به آنجا می آمدند. شن چینگچو اینطور محاسبه کرد که آنان در میانه تمرینات غروب بوده اند که آن سر و صدای بلند را شنیده اند بهمین دلیل همراه با گیوچین و کتابهایشان سراسیمه به آنجا آمدند.

درست در همان لحظه شن چینگچو گفت: «بایستید!»

جمعیت شاگردان نیز در جا ایستاد. مینگ فان گفت: «شیزون، اینجا چه خبر شده...؟»

شن چینگچو حرفش را برید و گفت: «به صف شین!»

شاگردان قله چینگ جینگ سریعا به صف شدند. شن چینگچو گفت: « حالا برین پایین و دور قله چینگ جینگ بدوین...30 دور می دوین!»

اگر میخواست به شیوه معمول آنها را دور کند قطعا برخی از شاگردان نمی رفتند و اصرار داشتند که کمک کنند(شما بخوانید بیشتر خرابکاری کنند). او نیز باید سریعا از آنجا دورشان میکرد. شاگردان وقتی چنان دستور واضحی گرفتند همه به هم نگاه کردند. از آنجا که شن چینگچو گفته بود بدونند باید همینکار را میکردند. یک گروه از دختران و پسران جوان سبزپوش دوان دوان به طرف پایین قله چینگ جینگ میرفتند و مانند یک قطار همدیگر را دنبال میکردند.

شن چینگچو وقتی دید حواس آنها را پرت کرده نفس راحتی کشید. سپس خودش برگشت و به طرف جنگل بامبوی پشت کوهستان پرید.

مرد اصلی بخوبی می توانست شمشیر شین-مو را کنترل کند اما این یکی برعکس بود او به آسانی تحت تاثیر شین-مو قرار می گرفت شاید چون ذهنش ثبات نداشت یا اینکه چیزهای زیادی در سرش بودند که حواسش را پرت میکردند. بهمین دلیل جرات نداشت عجولانه به شین-مو دست ببرد و برای مهر کردن آن اقدام کند زیرا اینکار نیازمند دقت و هوشیاری زیادی بود. حالتش جوری بود که انگار یک کلید طلایی داشت اما جرات نمیکرد از آن استفاده کند مثل کسی شده بود که کاسه دانه های طلایی برنج را در دست نگهداشته و

برای غذا التماس میکرد. بهمین دلیل شمشیرهایشان هنوز در غلاف بودند بنظر میرسید هر دو نبرد تن به تن و با ضربات مشت را ترجیح میدهند.

اما قدرت تخریب این شیوه نبردشان بسیار زیاد بود!

با هر حمله و ضربه شان سوراخ های زیادی در زمین ایجاد میکردند. بیشه بامبوها داشت نابود میشد. برگها رقص کنان در باد فرو می افتادند. پرنده ها جیغ کشان به آسمان می پریدند. چیزی نمانده بود که قله چینگ جینگ تبدیل به قله تودینگ شود!^۱ شن چینگچو منتظر یه راه بود بعد درحالیکه شیویا را کنترل میکرد شمشیرش را با سرعتی خارق العاده به طرف «لو بینگه حقیقی» فرستاد! نور نقره ای سفیر کشان بطرفش میرفت و «لو بینگه واقعی» سرش را کج کرد و با یک انگشت شمشیر را منحرف نمود. بعد با گوشه چشم به شن چینگچو نگاهی انداخت و پرسید: «ما دو تا در اصل یه نفریم ... شیزون، چرا به اون کمک میکنی منو بزنه؟»

کی گفته شماها یه نفرین؟!

لو بینگه ای که او پرورش داده بود همانی بود که توسط سیستم به کانال بی ال تغییر یافته و پس از دخالت های شن چینگچو به شهر ادبی لو دینگ دینگ تعلق داشت.^۲ حالا این دنیا به بانولوی وحشی موسوم به بینگ-می تعلق داره که سر تاپاشم با تو فرق میکنه - حالا صاحب این دنیا کسی بود که سراسر

^۱ تودینگ - کچل برهوت....^۱

منظورش اینه که سیستم رمان رو از یه رمان حرمسرایانه به یه رمان همجنسگرایانه تغییر داده در نتیجه الان دو تا بینگه هستن و شبیه نیستن^۲

ذهنش را افکار زشت و وقیحانه دیگری پوشانده بود و با شخصیت اصلی قدرتمند سایت زونگدیان که با از میان بردن تبهکاران بی ارزش و شخصیت های حمایت گر به قدرت رسیده فرق داشت.

شن چینگچیو ساکت ماند و در چشمان لو بینگه نگاه کرد. بدون هیچ حرفی هر دو با هم به «لو بینگه حقیقی» حمله کردند.

اساسا هر دو لو بینگه از لحاظ قدرت و توانایی هم سطح بودند. حتی زخمهای روی بدن «لو بینگه حقیقی» هم کار لو بینگه سیاهپوش بودند. حالا که شن چینگچیو نیز به کمک آمده بود کفه ترازو به سود آنها سنگین شد.

نیروی معنوی و هاله تاریکی بهم پیچیدند و از میان شمشیرهایشان نور سفید درخشانی برخاست. همکاری آندو بی عیب بود. «لو بینگه حقیقی» بسختی توانست حمله آنها را جاخالی بدهد. چشمانش را جمع کرده بود و در صورتش عصبانیت موج میزد و با خشم لبهای خود را بهم پیچاند. ناگهان گفت: «تکنیک اون افتضاحه... کجای این خوبه؟ هاه؟»

وقتی این حرف را زد ناگهان دست شن چینگچیو لرزید...

تحمل کن، به نبرد ادامه بده!

اما بینگ-گا دست بردار نبود: «شیزون، تو قدرت منو شخصا تجربه کردی ... هر دوی ما مثل هم هستیم ... چرا با من نمیای؟ من میتونم تو رو خوشحال تر کنم ... خیلی واست بهتره تا با اون بمونی!»

شن چینگچو خطاب به او گفت: «خفه شو!»

لو بینگه سیاهپوش زیر لبی گفت «...تجربه شخصی؟»

شن چینگچو گفت: «روی نبرد تمرکز کن!»

لو بینگه سیاهپوش پرسید: «منظورش از این حرف چیه؟ منظورش چیه که میگه اگه با من میمونی خوشحال تر میشدی؟»

«لو بینگه حقیقی» با لحنی دوپهلو گفت: «خب شاید شیزون خوشش میاد آسیب ببینه؟ اگه اینطوری که شاگردت تضمین میکنه ازش رضایت داشته باشی!»

صورت لو بینگه سیاهپوش درهم شد. ناخودآگاه دستش را روی شین-مو نهاد. شن چینگچو با عجله گفت: «شمشیرو نکش بیرون!»

لو بینگه نیز به خود آمد و دستش را عقب برد ولی چشمهایش قرمز تر شده و تند تند نفس میزد. دندان هایش را با حرص بهم می سایید و میخواست برای حمله شدیدتری وارد عمل شود.

وقتی دو چیز قدرتمند بهم برخورد میکنند درحالیکه هر دو مهارت و قدرت برابری داشتند. نتیجه نهایی یکی بود. شن چینگچو صدای بلند ناشی از شکسته شدن چیزی را شنید. دست هر دو لو بینگه شکسته بود...یکی دست چپش آویزان بود و دیگری دست راست ... واکنش هر دویشان نیز یک شکل بود. وقتی با پا بهم

حمله کردند نیز از هر کدام یک پا شکست. میزان شکستگی جسم هر دویشان داشت بیشتر میشد.

شن چینگچو دیگر تحمل نیاورد و فریاد کشید: «کافیه!»

آیا آندو میخواستند با این ضربات همدیگر را بکشند؟

ناگهان صورت «لو بینگه حقیقی» مهربان شد به شن چینگچو خیره ماند و گفت: «شیزون، از دستم ناراحتی که بار آخر اونطوری بهت آسیب رسوندم؟»

لو بینگه سیاهپوش با چشمانی گشاد شده از روی شگفتی گفت: «شیزون؟ شما قبلا همدیگه رو دیدین؟!»

اگر مجازات سیستم را ملاقات محسوب میکردند...بله دیده بودند! شن چینگچو نمیخواست وارد جزئیات شود پس به آسانی گفت: «فقط یه دیدار تصادفی بود!»

بینگه-گا از هر فرصتی که داشت بخوبی استفاده میکرد. نگاهی غمزده به خود گرفت و گفت: «اون دفعه همش تقصیر من بود... شاگردت میدونه که اشتباه کرده ... ولی شیزون تو نمیتونی بگی خوشت نیومده درسته؟ منم شاگردتم ... چطور میتونی باهام اینطور کنی و دلمو بشکنی؟»

عجب نمایشی! داری دروغ میگی.... آره همینطوری به فیلم بازی کردن ادامه بده ... واقعا خیال داری شهرتت رو حفظ کنی و یه بینگه-گای دورو بمونی که ظاهرا لبخند میزنی و از پشت سر مردم لعنت میکنی و بهشون خنجر میزنی آره!؟

همانطور که انتظار داشت شخصیت اصلی ماهرانه و با هنرمندی جنایت میکرد. میخواست ذهن بینگ-می را آشفته کند. شن چینگچو هم نمیخواست به او اجازه بدهد تا موفق شود. پس با خشم جلوی لو بینگ سیاهپوش ایستاد و بدون هیچ تردیدی گفت: «من یه ذره هم ازش لذت نبردم!»

پس از گفتن این حرف خیلی زود احساس کرد دردی شدید و ترسناک در قسمت پایین عضلات شکمش پیچید و بدنش را کرخ کرد. نه میشد به آن درد بی توجهی کرد نه میشد سرکوبش نمود. انگار میلیون ها میلیون مورچه درون بدنش شروع به حرکت کرده بودند.

گوشه دهان «لو بینگ حقیقی» به لبخندی جمع شد. با لذتی شیطانی گفت: «هنوزم میتونی بگی منظورت اون نبود درسته؟»

خون شیطانی!

چطور توانسته بود این را از یاد ببرد؟ همینکه لو بینگ آنجا حضور داشت میتوانست به آسانی خودش را در جسم شن چینگچو دستکاری کند.

از میان آندو و بینگ یکی خون را فعال و دیگری سرکوبش میکرد. موضوع جنگ قدرت بود که نتیجه اش شد انفجار ناگهانی و گاه و بیگاه طلسماتی که کل بدن او را از درون میسوخت و کرخت میکرد. حتی نوک انگشتانش هم داغ کرده بود. شن چینگچو نفس نفس میزد و چشمهایش تار میدید. آن دستش که شمشیر را نگهداشته بود می لرزید.

در این لحظه لو بینگه مردد شد و شمشیر شین-موی آویزان به کمرش از او گرفته شد.

لبخند متکبرانه ای روی لبهای «لو بینگه حقیقی» نقش بست. هیجانی بی رحمانه در صورتش می درخشید. دسته شمشیر را گرفت و میخواست آن را از غلاف بیرون بکشد که شن چینگچو به سردی گفت: «زیادی خوشحال نشو... بالای سرتو ببین!»

در آن لحظه تنها شاخ و برگ درختان بامبو در باد بالای سرشان می چرخیدند. «لو بینگه حقیقی» از بالای سر خود هیچ تهدیدی را احساس نمیکرد پس بدون نگاه به بالای سرش با لبخندی سطحی گفت: «بنظرت خیلی منو تحقیر نمیکنی که با این حقه های بچگونه میخوای منو فریب بدی؟»
نگاه نمیکنی؟ باشه خودت خواستی!

شن چینگچو با دست چپش مهری ایجاد کرد. با دستانش بشکنی زده و چشمانش را کاملاً متمرکز نمود. «لو بینگه حقیقی» خواست چیزی بگوید که یک برگ با سرعت از جلوی صورتش حرکت کرد.

لبخندش یخ بست. یک رگه خون روی گونه اش بجا ماند.

برگهای بامبو از همه طرف به سمت او می آمدند. برگها وقتی به سمت پایین می آمدند سرعت میگرفتند مانند تیرهای تیز در باد شرقی بطرفش آمدند.

برگهای چیده شده پرنده نسخه پیشرفته: هزار برگ ده هزار گل!

«لو بینگه حقیقی» دستانش را جلو گرفته تا در برابر این برگهای حمله گر سپرش باشند. همه درختان بامبو شبیه برگهای پرنده شده و مانند فرشته های مرگی که برای شکار روح می روند از همه طرف با برگ و گل ها به او حمله می کردند.

برگها در حالت عادی، بی خطر بنظر میرسیدند اما میتوانستند گوشت و استخوان هر کسی را ببرند. یک یا دو برگ شاید بر او اثر نمیکرد اما با صدها و هزاران برگ و گل که مانند تیر سمی از آسمان بر او می بارید نمیتوانست دستپاچه نشود. بعلاوه اینکه یک دست و پایش هم در میانه نبرد شکسته بود حالا حرکاتش کند تر از قبل بودند.

شن چینگچو میخواست حرکت کند که دید هیکل سیاه کناریش با سرعت خیز برداشته و با دست سالمش مشت سنگینی به سینه «لو بینگه حقیقی» کوبید. در همان لحظه بود که نگاهی حاکی از ناباوری چهره بینگه-گا را پوشاند شن چینگچو واقعا دل این را نداشت که به این وضع ادامه دهند.

«لو بینگه حقیقی» دو قدم به عقب برداشت چیزی شبیه خونی که در گلایش بود را بلعید. با تمسخر گفت: «فکر کنم...هماهنگی خوب بود نه؟»

گرچه آندو را مسخره میکرد اما دست سالم خود را محکم مشت کرده بود و رگهایش متورم بودند و روی دستش زق زق میکردند. از آنجا که او یک انسان بزرگسال بود و خیلی وقت بود کسی جرات نداشت اینطور او را به گوشه ای

بیاندازد.... حالا احساس میکرد در موقعیت شکست قرار گرفته تنها روزهایی که تحقیرش نموده و او را زیر پا لگد کرده اند برایش تداعی میشدند

روی سرش چای ریخته بودند: انبار هیزمی که باد سرد در آن می پیچید، سواستفاده های فیزیکی و آزارهای زبانی، زانو زدن در عصر های سوزان تا زمانی که شب میشد ...وعده هایی که بی غذا سر میکرد.... این حوادث همه به چهره ای که درست روبرویش قرار داشت مربوط بودند.

اما الان صاحب آن چهره کنار فردی ایستاده بود که صورتش تماما به خودش شبیه بود. دست شکسته او را نگهداشته و جرات نمی کرد به آن دست بزند یا حتی رهایش کند انگار میتواند دردش را احساس کند. اخم کرده بود و به او میگفت: « برای چی اینطوری بهش حمله کردی؟ با اینکه میدونی دستت شکسته بازم داری میجنگی؟ دفعه آخرت باشه اینطوری خطر کنی!!!»

با اینکه لحنش شبیه توبیخ بود اما میشد فهمید که او نگران، مضطرب و رنجیده خاطر است.

حتی یک احمق هم این را می فهمید.

باد سرد از میان درختان می پیچید و صدای خش خش آنها به گوش میرسید.
او دیگر نمیتوانست آنجا بماند.
این بی انصافی بود.

تصویر آندو مرد در کنار همدیگر آنقدر می درخشید که چشمانش را اذیت میکرد و آنها را میسوزاند.

هر دوی آنها «لو بینگه» بودند. چطور میشد آن یکی با شن چینگچیوی مهربان روبرو شود ولی او با نسخه حسود، بی شرم و متعصب روبرو شده بود؟
آخر چطور ممکن بود؟!

لباس ها و همه لوازم نگهداری شده بودند. اتاق کناری تمیز و تر و تازه بود. آندو کنار هم پیچ میگردند و با لطافت با هم برخورد میکردند. دوست داشت هر دویشان را تحقیر کند...حالش از رابطه میان آندو بهم میخورد....

با اینحال نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به سمت شن چینگچیو فریاد نزنند: «باهام بیا!»

لو بینگه سیاهپوش با شنیدن این سخنان به سردی خندید و گفت: «چی گفتی؟ هوم؟»

بند بند انگشتانش به صدا درآمده بودند انگار واقعا میخواست او را بکشد.

هرچند شن چینگچیو کاملا موافق بود تا ضربه آخر به حریف زده شود و او را شکست دهند -زنده باد آخرین ضربه- ولی او که نمیخواست بگذارد لو بینگه خودش را بکشد؟!

آیا شن چینگچو باید او را میکشت؟ این هم ممکن نبود. نمیدانست هاله طلایی
شخصیت اصلی روی خود لو بینگه هم عمل میکند یا خیر؟

شن چینگچو با دو انگشت جلوی لو بینگه را گرفت تا عجولانه حرکت نکند و
از اینکه باید در این موقعیت چه حرکتی انجام میدادند گیج شده بود «لو بینگه
حقیقی» حرکتش را آغاز کرد

او مهر شمشیر شین-مو را شکست. در میان موج هاله سیاه و نور بنفش و در
زیر نگاه آن دو مرد «لو بینگه حقیقی» در هوا شکافی ایجاد کرد و به درونش
پرید.

برگشت و پشت سر خود را نگاه کرد لب پایینی خود را به دندان گرفته بود.
نمیتوانست دیگر آنجا بماند.

شکاف همراه با هیکل او ناپدید شد.

او... بهمین سادگی رفته بود؟

بینگه-گا بهمین سادگی رفت؟

شن چینگچو ابتدا حیرت کرد ولی سریع گفت: «وقتی برگشتیم باید بقایای
شمشیر شین-مو رو نابود کنی ... هیچی ازش نباید توی این دنیا بمونه!»

آن شی یه مزاحم بالقوه بود اگر همینطور آن را نگه میداشتند مشخص نبود دفعه
بعدی چه داستانی برایشان رقم میزد.

لو بینگه در سکوت سرش را تکان داد. گرچه لو بینگه به حمایتش نیاز نداشت اما همچنان به شن چینگچو تکیه داده بود. آنها هنوز چند قدمی نرفته بودند که لو بینگه با دلسردی گفت: «شیزون، واقعا تکنیکم اینقدر بد بود؟»

واقعا باید میگفت که خیلی بد بود!

او واقعا بد بود، چه در بوسیدن، لمس کردن، لباس درآوردن یا حتی لای پتو وول خوردن.... او آنقدر در این زمینه ها کارش را بد انجام میداد که میتواند شیوه خاصی به نام خودش ثبت کند. هیچ مقایسه ای میانشان نبود ولی او در نوع خودش میتواندست....رتبه بدترین را بگیرد.

البته شن چینگچو صدایش را در نیاورد و تنها به گفتن: «اینطورم نیست!» بسنده کرد.

افسردگی چهره لو بینگه سنگین تر شد. شن چینگچو به او دلداری داد: «بهرحال تجربه تو خیلی کمتره!»

بهرحال بینگه-گا با صدها زن خوابیده و بازی عشق را پیروز شده بود و در این زمینه کهنه کار محسوب میشد.

لو بینگه سرش را پایین آورد ... بنظر میرسید باز هم قارچ های نا امیدی داشتند روی سرش در می آمدند و قرار بود لب و لوچه اش آویزان شود. این چیزی بود که شن چینگچو اصلا نمیتوانستند تحمل کند. پس با چرب زبانی گفت: «بریم

استادت باید دست و پات رو درمان کنه... بعدش میتونیم...باهمدیگه تحقیق کنیم
...چطوره؟»

لو بینگه ناگهان سرش را بالا گرفت: «جدی؟»

شن چینگچیو که انتظار این واکنش را از او داشت سرش را نوازش کرد: «اول
باید به زخمات برسیم!»

لو بینگه سرش را تکان داد بعد صدای تر و تروقی برخاست و دست و پای خود
را سر جایشان برگرداند. ناگهان سر پا ایستاد. هر دو دست شن چینگچیو را با دو
دست ترمیم شده اش گرفت گونه هایش قرمز بودند و چشمانش برق میزدند
سپس گفت: «الان دیگه خوب شدم...شیزون ... خب دیگه بریم تحقیقات کنیم
باهم!؟»

فصل 85

فصل اضافه: ژوژی شی بخش یک - آوای درختان بامبو

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.